


کیوان ارزاقی

شورآب

 ofoqco.com

 ofoqpublication

 ofoqpublication

«من، خسرو زکریا، پسر هوشنگ و ماه خاتون، چهل و هشت ساله، متولد تهران، اعتراف می‌کنم گلرخ را کشته‌ام.»

خسرو این جمله را روبه دوربین می‌گوید و گویا باری سنگین از دوشش برداشته باشند، نفسی بلند می‌کشد و لم می‌دهد روی مبل. نگاهش سرگردان و نگران است. چشم‌هایش دودو می‌زنند. انگار که یاد چیزی افتاده باشد، سرش را روبه دوربین می‌گیرد و به زور لبخند می‌زند.

عرق روی پیشانی‌اش نشسته. مرد فیلمبردار لنز را روی صورت خسرو تنظیم می‌کند. خسرو انگشت‌هایش را در هم مشت می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند. سعی می‌کند خودش را آرام نشان دهد اما رنگش پریده. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. پلک چپش می‌پرد. عادت قدیمی‌اش است؛ عصبی که می‌شود پلکش بالا و پایین می‌پرد.

صورتش تمیز و اصلاح شده است. صبح، قبل از خوردن صبحانه، سعی کرد با تیغی نو خطریشش را بی‌آنکه بالا و پایین شود، در راستای لبه‌ی پایین لاله‌ی گوشش بزند. با قیچی کوچکی موهای بینی‌اش را کوتاه کرد. جلوی آینه ایستاد. نوک دماغش را بالا گرفت و در آینه داخلش را نگاه

کرد تا موی بلندی باقی نمانده باشد. جوری اصلاح صورتش را با دقت انجام داد که گویا قرار است در بهترین لحظه‌های زندگی‌اش به حجله برود و در لباس دامادی، عروسش را در آغوش بگیرد. انگار نه انگار تا دقایقی دیگر به آغوش مرگ می‌رود و رودررو می‌شود با فرشته‌ی مرگ، حضرت عزرائیل. انگار نه انگار به زودی می‌میرد. از بین می‌رود. وجود نخواهد داشت و از تمام زندگی‌اش، فقط یک نام و چند خاطره باقی می‌ماند.

بعد از حمام و اصلاح صورت، پیراهنی به رنگ آبی آسمانی پوشید و بعد از آنکه چند کراوات با رنگ و طرح‌های مختلف روی سینه‌اش آویخت و خودش را در آینه و رانداز کرد، آخر سر به یک کراوات سرمه‌ای با ستاره‌های ریز سفید رضایت داد. اهل پوشیدن لباس رسمی نبود اما کت و شلوار و پیراهنی را که برای چنین روزی تهیه کرده بود با دقت و وسواس زیاد پوشید و روی کاناپه جوری دراز کشید تا چروکی به لباس‌هایش نیفتد.

کراوات را به شکل دو گره و بلند بست. روبه‌روی آینه ایستاد، چند بار به چپ و راست چرخید و از زاویه‌های مختلف به قدوبالایش نگاه انداخت. کت و شلوار را از روی آخرین مدل‌های سال انتخاب کرده بود. وقتی هفته‌ی قبل در یکی از فروشگاه‌های کوچی، فروشنده کمک کرد تا کت را به تن کند، نگاهشان که در آینه به هم افتاد، فروشنده دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «عالی است. برازنده‌ی شماست. با اندام مناسب و کمر باریکی که دارید، این لباس قدتان را بلندتر هم نشان می‌دهد.»

آستین کت، همانند کت‌های جدید که به تازگی مد شده، کمی کوتاه بود و پیراهن آبی‌رنگ چند سانتی‌متر از سرآستین کت بیرون زده بود. روبه‌روی آینه، چشمش که به خودش افتاد، لبخندی از سررضایت زد. دست چپش را به طرف صورتش بالا آورد و کمی خم کرد تا ساعت مچی استیلش را در آینه ببیند. متنفر بود از مردانی که کراواتشان کوتاه است و بالاتراز ناف، یله

می‌دهد به شکم برآمده‌شان یا لباسشان دو سایز بزرگ و گشاد و بی‌قواره است و با شلوار سرمه‌ای و کفش مشکی، جوراب سفید می‌پوشند. با دقت موهایش را شانه کرد. حس کرد تارهای سفید بیشتر از قبل شده اما هنوز هم موهای مشکی‌اش غالب بود. ابرو را که بالا داد، چین‌های پیشانی‌اش بیشتر شد.

خسرو روی مبل بزرگ نشسته. دکتری که با روپوش سفید کنارش ایستاده و بهش می‌خورد کم‌وبیش ده سال از او بزرگ‌تر باشد با لبخند از او می‌خواهد راحت باشد و عضلاتش را سفت نکند. خسرو نفسی بلند می‌کشد. فکش را که تا آن لحظه بی‌آنکه حواسش باشد روی هم فشار می‌داد شل می‌کند. درد را در دهان و عضلات گردنش حس می‌کند. عصبی که می‌شود، ناخودآگاه دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. وقتی به خودش می‌آید که درد زیادی در ناحیه‌ی فک و دندان‌ها حس می‌کند. دکتر با مهربانی لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. خسرو خودش را شل و لَش می‌کند روی کاناپه. مردی که دوربین به دست دارد در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رود و لحظه‌ها را ثبت می‌کند.

تلویزیون، یک دست مبل، یخچال فریزر و کمدی چوبی توی اتاق است. چند کتاب به زبان‌های انگلیسی و آلمانی داخل کتابخانه‌ای قدیمی قرار دارد. کنار تخت، پنجره‌ای رو به حیاط باز می‌شود. لبه‌ی پنجره، چند گلدان با رنگ‌های مختلف چیده‌اند که در آن‌ها گیاهان کوتاه‌قدی کاشته شده تا مانع دیدن منظره‌ی حیاط نشود.

کمی دورتر از ساختمان، درختانی کهنسال و قدیمی وجود دارد که جنگلی انبوه درست کرده‌اند. شناسنامه‌ی درختان روی پلاک‌های فلزی به تهنه‌شان نصب شده. اطراف ساختمان، چمن‌کاری شده و آب‌نمایی بزرگ وسط محوطه قرار دارد. آب تا ارتفاع چند متر بالا می‌رود و سپس دوباره

داخل استخر می‌ریزد. محوطه‌ی اطراف آبنما گل‌کاری شده و نیمکت‌هایی با فاصله‌ی چند متر از هم قرار گرفته. راهی باریک با شن و ماسه فرش شده و از جلوی ورودی ساختمان تا کنار آبنما رفته، بعد تغییر مسیر داده و تا وسط درختان انبوه کشیده شده.

تاریخ ساخت بنا مربوط است به جنگ جهانی دوم. ساختمانی سه طبقه و قدیمی اما بزرگ و باشکوه در اینترلاکن سوئیس، ساده و متقارن که یادگار دوران معماری فاشیستی است.

تابلوی نقاشی موج نهم آیوازوفسکی روبه‌روی تخت خسرو به دیوار آویزان است. چند مرد به تخته‌پاره‌های شکسته‌ی یک کشتی آویخته و در میان موج‌های بلند اقیانوس سرگردان‌اند. خورشید با طیف نورهای زرد و نارنجی در دوردست‌ها در حال غروب است. مردانی که در میان موج‌های بلند اسیر شده‌اند تلاش می‌کنند رو به خورشید حرکت کنند. فضای تابلو نشان‌دهنده‌ی سرنوشت شومی است که گریبان آن‌ها را گرفته اما گویا خالق اثر با استفاده از رنگ‌های گرم سعی کرده امید را حتی در میان هجوم امواج اقیانوس در دل‌ها زنده نگه دارد.

امید؟ امید به زندگی؟ امید به آینده؟ امید به دیدن دوباره‌ی طلوع خورشید؟ امید چه واژه‌ی نامأنوس و غربی است برای انسانی که طلوع و غروب خورشید برایش هیچ چیزی جز درد و رنج به همراه ندارد و همواره نگاهش به عقربه‌های ساعت است تا عزرائیل سر برسد و جانش را بگیرد. امید چه کلمه‌ی بی‌معنایی است در میان هیاهو و آشفتگی زندگی مردی که نفسش به شماره افتاده و آخرین دم و بازدم‌هایش را می‌گذراند. مردی که تکلیفش را با خودش روشن کرده و اسبش را هم زین کرده تا به سوی مرگ بتازد. گاهی وقت‌ها واژه‌ها چقدر حقیر و خوار می‌شوند در مقابل عزم و اراده‌ی آدم‌ها. گاهی وقت‌ها هیچ سوسوی امید و روشنایی‌بخشی وجود ندارد در مقابل تلخی و تاریکی زندگی.

روز قبل، وقتی آفاق برای دیدن خسرو به ملاقاتش آمد بحث را به سمتی برد تا شاید بتواند او را از تصمیمی که گرفته منصرف کند. وقتی لابه‌لای درخت‌های سرسبز محوطه قدم می‌زدند خسرو سعی می‌کرد از دلایل تصمیمی که گرفته با آفاق حرف بزند و متقاعدش کند اما موفق نشد.

در حین راه رفتن، به پرنده‌ها دانه داده بودند. ظرف آب حیوانات را پر کرده بودند و وقتی روی نیمکت نشستند، خسرو با خنده به آفاق گفت عزرائیل فرشته‌ی مهربان و حرف‌گوش‌کنی است، قبل از آنکه حوصله‌اش از بازی سربرود و کافه را بدون اعلام قبلی به هم بزند، خودت باید دعوتش کنی تا بیاید و آبرومندانه کار را یکسره کند. چون وقتی برنامه‌ریزی را بسپاری دست خودش، معمولاً سرو و کله‌اش در بدترین زمان ممکن پیدا می‌شود.

آفاق با بغض گفته بود: «زندگی و مرگ دست خداست. خودکشی مخالفت با اراده‌ی پروردگاره. تصمیم‌گیرنده تو نیستی، خداست. تو نباید زندگی رو...»

خسرو در حالی که روی نیمکتی کنار آبنما نشسته بود و به پرنده‌گانی که روی درخت‌ها لانه کرده بودند نگاه می‌کرد، حرف آفاق را قطع کرده و گفته بود: «وقتی اعتقاد به خدا هستی و آخرت از بین بره، این حرف‌ها می‌شه شعر، شعار، می‌شه قصه، قصه‌هایی که نمی‌تونه کسی رو از بدبختی نجات بده و به آرامش برسونه.»

آفاق به دست و پای خسرو افتاده و با گریه و زاری پرسیده بود: «مگه تو به خدا اعتقاد نداری؟»

خسرو که دست‌هایش از ناراحتی می‌لرزید آفاق را از زمین بلند کرده و زل زده بود توی چشم‌هایش و گفته بود: «اعتقاد داشتم!»

قطره‌های باران روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق می‌نشینند. ساعت نُه و پنجاه و سه دقیقه است. هنوز هفت دقیقه مانده تا ساعت ده صبح.